

دروازه‌های گوناگون شهر یوسف

SCO

کانون آرمان شریعتی

SCO1385@Gmail.com



رضا علیمانی

شماره مقاله : ۱۰۲۶

تعداد صفحه : ۱۱

آفرین بررسی : ۸۸/۰۴

تاریخ تمریر : ۱۳۸۷

www.shandel.org

موضوع :

دروازه‌های گوناگون شهر یوسف

در داستان یوسف آمده است که وقتی فرزندان یعقوب می‌خواستند از کنعان به مصر و شهر یوسف بروند، یعقوب به جمع فرزندان برومندش نصیحت کرد که همگی از یک دروازه وارد شهر نشوید و سعی کنید هر کدام از یکی از دروازه‌های شهر پا به درون بگذارید. در تفاسیر قدیمی، در توضیح و توجیه این توصیه یعقوب آمده است که علت این توصیه آن بوده که مبادا ورود یکجای این مردان رشید و برومند باعث جلب توجه مردم نظاره‌گر شود و آنان مورد چشم زخم قرار گیرند. مسأله جلب توجه نکردن (و به دنبال‌اش مثلاً چشم زخم نخوردن!) نیز البته برای خود توجیه و دلیلی است، اما می‌توان این حکایت اسطوره‌ای را به گونه دیگری نیز فهمید. منظور یعقوب از ورود فرزندان‌اش از دروازه‌های مختلف به شهر، نه به خاطر مردم شهر، بلکه به خاطر خود آنان بوده است، به این معنا که آنان هر کدام از زاویه و دروازه‌های متفاوت وارد شهر شوند تا بتوانند با اَضلاع و اکناف مختلف شهر و مردمان‌اش و زندگی و نظرات آنان (از جمله درباره حاکمان شهر و یوسف مدیر و دوراندیش) آشنا شوند.

حال، هر کدام از ما، نسل دهه پنجاه نیز حاصل تجربه‌های متفاوت زیستی فردی و فکری و... بوده‌ایم و هر کدام از دروازه‌های به ایران و وقایع‌اش نگریسته‌ایم و از جمله، هر یک، از دروازه‌های وارد شهر شریعتی شده‌ایم. از خانواده‌های مختلف، با فرهنگ‌ها و تربیت‌های گوناگون، از طبقات مختلف، از تهران و شهرستان، از شهرهای بزرگ و کوچک، زبان‌ها و قومیت‌های متنوع، با جنسیت مرد و زن، با دانش و سواد و تحصیلات گوناگون، با روحیات و خُلق و خواهی خاص و متنوع و... من نیز یکی از هزاران بوده‌ام و حامل تجربه زیستی خاص خودم.

اما پرسش شما مرا پرتاب کرد به دوران اوان نوجوانی، به بسترها و موقعیت‌ها و جاذبه‌های گوناگونی که آن زمان، من و امثال مرا در بر می‌گرفت. عقاید و روحیات و شخصیت‌مان را رنگ می‌زد و بسط می‌داد و یا مقید و محدودمان می‌کرد. این پرتاب شدن، علی‌رغم حافظه ضعیف‌ام، چه خاطرات فراموش شده‌ای را به یادم آورد. سعی کردم تا حد امکان، با نگاه و دید امروز به آن خاطرات و گذشته سپری شده ننگرم و تلاش کنم حس و حال و نگاه همان دوران را برای خود مجسم کنم و تاثیر شریعتی را، به گونه‌ای که در همان دوران اتفاق افتاد، بازسازی کنم.

اما تاثیر شریعتی را باید در توصیف و بازسازی محیط و شرایط و ذهنیات و روحیات آن زمانه بازجست. از جمله در خانواده‌ام، از طبقه متوسط، با پدری مذهبی سنتی اما باز و منتقد روحانیون، بسیار کم حرف و آسان گیر، کم توقع و خوش بین و درویش مسلک، و مادری مذهبی و سنتی، اما محافظه کارتر و خوش بین به روحانیون، و مادر بزرگی مذهبی که برایم، در یک خانواده پُر جمعیت، همه مهر و حمایت بود و یادآورِ لطف و صفا و محبتِ فراگیر و پرگذشت و خطاپوشِ خدا. پس یک بستر و کشش و جاذبه، مذهب و شخصیتِ سنتیِ خانواده‌ام (با گونه گونی نگاه و شخصیتِ هر یک از آنها) بود. این بستر، توسطِ محیط نیز به شدت تقویت می شد. جلسه قرائتِ قرآنی که در منزلِ پدر بزرگ برگزار می شد و یا جلساتی که یکی از اقوامِ روحانی برای نوجوانان داشت و جلسه مذهبی و قرآنی دیگری که از سوی ناظمِ مدرسه مان، خارج از مدرسه تشکیل می شد، از آن دسته بود. این ناظم وقتی من در سال سوم ابتدایی بودم ناگهان غیب شد و سپس شایع شد که توسطِ "ساواک"، که برای اولین بار اسمش را می شنیدم، دستگیر شده و به شهر دیگری تبعید شده است. این اولین جرقه های ذهنی درباره سیاست و فشار و سرکوب برای یک محصل ابتدایی بود.

یک کشش و جاذبه دائمی دیگر درس و تحصیل بود که در آن همه ساله یا بهترین و یا جزء بهترین ها بودم. تحسین و تشویقِ معلمان و مدیران و خانواده و آشنایان، و نیز علاقه و کششِ فردی ام نیز همواره مشوق و محرکی برای پیگیریِ این مسیر و جاذبه های خاصِ آن بود. و آرزویِ پدر که به تشویق و تحریکِ برخی از مدیران، علی رغمِ وسعِ متوسط اش، می خواست در آینده مرا برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بفرستد و شاید اُمالِ ناتمام و فروخورده اش را به عنوانِ فردی باهوش و بااستعداد که به علتِ مرگِ پدر تحصیلات اش را علی رغمِ تاسفِ معلمان و مدیران، نیمه تمام رها کرده و مجبور به سرپرستیِ خانواده و امرِ معیشت کرده بود، اینک در فرزندِ بزرگ اش که در روزِ گرفتنِ کارنامه های تحصیلی اش غرور و شور و شغفِ پدرانهای داشت، به تماشا بنشیند. اما بعدها این آرزویش را فرزندش که غرقِ کتاب و فرهنگ و سیاست شده بود، و برخی کارها و حرکاتِ مشکوک اش، که پدر را برای فرستادنِ فرزند به خارج و دور کردنِ او از خطر و معرکه حساس تر کرده بود، با طفره رفتن و مخالفت های ضمنی و صریح، بر باد داده و نهایتاً او در این مورد نیز آسان گیرانه خواستِ فرزند را بر خواستِ خود ترجیح داد. به هر حال تحصیل و رسیدن به مقام و منزلتِ این مسیر نیز یکی دیگر از جاذبه های

فراراه بود، راهی که از قضا بستری هموار داشت و خانواده و اقوام نیز مشوقش بودند و زمینه‌اش نیز روز بروز مساعدتر می‌شد. اما در فضایی که فرزند سیر می‌کرد و روحیاتی که از پدر به ارث برده بود، این مسیر و باغ سبزه‌هایش چندان جاذبه‌ای نداشت. یک بار نیز که در آزمون و رقابت بین شاگردان ممتاز، در مقطع تحصیلی‌اش در سطح شهر رتبه اول را به دست آورده بود و قرار بود به اردوی رامسر اعزام شود، با پارتی بازی، به جای او، فرزند رئیس فرهنگ (آموزش و پرورش) شهر را فرستاده بودند، چندان ناراحت نشده بود. (اما شاید ناخودآگاه او را در یک تجربه شخصی با "تبعیض" آشنا کرده بود). بعدها هم فهمیده بود که اصلاً این اردوها محل مغزشویی و فسق و فجور بوده! پس لابد چه بهتر که اعزام نشده است و تنها هدایا و کتاب‌هایی که امضای هویدا را داشته به دانش‌آموزان ممتاز جایزه می‌داده‌اند، را دریافت می‌کرده است. (نمی‌دانم چرا همه‌اش با فعل و اسم و ضمیر سوم شخص می‌نویسم. پرسش شما ما را به چه کارهایی وامی‌دارد. درباره خود نوشتن چه جان‌کنندی است...)

اما جاذبه دیگر برای من، و بسیاری امثال من، ورزش و به خصوص فوتبال بود. نسل من شاهد ورود توپ به کوچه‌ها و محلات و جایگزین شدن فوتبال به جای بازی‌های قدیمی‌تر، در یک شهر درجه دو بود. دیوانه وار اخبار ورزشی را پیگیری می‌کردم. هر هفته مجله دنیای ورزش را می‌خریدم و از همان لحظه خرید در پیاده‌رو تا خانه، مثل "آقای مطالعه" در حال راه رفتن ورق می‌زدم و می‌خواندم و در خانه را با پا باز می‌کردم و شاید در رؤیاهایم خود را فوتبالیست می‌دیدم. در حیاط بزرگ خانه، وقت و بی‌وقت و حتی سر ظهر که وقت استراحت دیگران بود، توپ را به در و دیوار می‌کوبیدم که برای دیگران مزاحمت و برای خودم هم خطراتی داشت! در تیم نوجوانان "هلند" (که به خاطر بازی‌های زیبای هلند در آن دوره جام جهانی، علی‌رغم شکست‌اش در فینال، و به یاد "یوهان کرایف" و هم‌بازی‌هایش، این نام را انتخاب کرده بودیم) در شهرمان اول شدیم و من نیز شاید مثلاً به خاطر ادب و در واقع سر به زیری! کاپ اخلاقی مسابقات را دریافت کردم. اما هر چند دروازه بان تیم من؟؟ دروازه بان تیم استقلال شد و از آنجا نیز برای مدتی به تیم ملی راه یافت، ولی برای من به تدریج کتاب و فرهنگ و سیاست، این جاذبه را نیز کم‌رنگ کرد، تا آنجا که بازی‌ها و نتایج تیم مورد علاقه‌ام را اصلاً دنبال نمی‌کردم و بعدها نیز که ایران به جام جهانی رفت، حتی بی‌خبر می‌ماندم و اخبارش را دنبال نمی‌کردم.

اما کم سن‌ام به دورانِ نوجوانی و بلوغ و هویت‌جویی‌ها و تشخیص‌هایِ فردیِ نزدیک می‌شد. شاید دقت در ظاهر، شانه‌کردنِ مرتبِ موها و پیراهن‌های رنگارنگی که می‌پوشیدم، رنگی از این دوران داشت، و البته چه کوتاه و چه گذرا. من و شاید بسیاری امثالِ من، نسلِ ما، اصلاً جوانی نکرده است! من به همراهِ یکی از اقوام (دایی‌ام که سنی نزدیک‌تر به هم داشتیم، ولی به عنوانِ یک دوستِ بزرگتر، تأثیرِ زیادی در زندگی‌ام داشته و تکاپوها و تلاطم‌های مشترکی، و البته بیشتر من به دنبالِ او، داشتم و داشتیم) در آن دورانِ علی‌رغمِ خانواده‌های مذهبیِ سنتیِ مان دزدکی به سینما می‌رفتیم و چه عذابِ الهی بود در روشناییِ بینِ دو سانس سر به پایین انداختن و خود را پنهان کردن، تا آشنایی نبیند. و چه جالب بود دیدنِ ناگهانیِ دوستی که با هم به جلسهٔ قرآنِ ناظمِ مدرسهٔ مان می‌رفتیم، در آن شرایطِ مشابه!

من در این دوران با ولع‌ای که به مطالعه داشتم هر هفته مجلهٔ "دختران - پسران" را می‌خریدم و **بازی مطالعه‌وار** در پیاده‌روهای مسیر تا خانه هم مطالعه‌اش را از دست نمی‌دادم و داستان‌های دنباله‌دارش را دنبال می‌کردم که از مبارزاتِ ایرانیان علیه اعرابِ مهاجم و اشغالگر حکایت‌ها می‌گفت و مرا غرقِ غرورِ ملی می‌ساخت. اما بخش‌های دیگری هم داشت. یک بار در یک گزارش، از عده‌ای از دختر و پسر پرسیده بود زندگی چیست؟ و یکی گفته بود زندگی مثلِ آدمس جویدن است! این مجله عکسِ خوانندگان و هنرپیشگانِ زن و مرد را نیز در دو صفحهٔ وسطِ خود به صورتِ رنگی چاپ می‌کرد و... به هر حال جاذبه‌های شبه‌مدرنیسم و زندگی در آن حال و هوا و باستان‌گراییِ ایرانی نیز در آستانهٔ سنِ بلوغ جاذبه‌های خاصِ خود را داشت. اما این فضا و کشش نیز در جاذبهٔ کتاب و فرهنگ و سیاست، یکسره رنگ باخت، آن چنان که به خاطرهای کم‌رنگ و دور می‌مانست.

حال در میانهٔ این شرایط و در هنگامی که دغدغه‌های مالی نیز چندان پُررنگ نبود، هم کم‌مصرف بودم و هم علی‌رغمِ آنکه تابستان‌ها در مغازهٔ پدر بزرگ و گه‌گاه بیرون از آن کار می‌کردم، اما تمامِ هزینهٔ زندگی و تحصیل‌ام، هم‌چون هم‌نسلان‌ام در طبقهٔ متوسط، از طرفِ خانواده تأمین می‌شد؛ تنها دغدغه‌ها و جاذبه‌های پُرکششی که برایم باقی می‌ماند کتاب و مطالعه و به دنبالِ آن سیاست و فعالیت‌های پیرامونِ آن بود. مطالعهٔ غیرِ درسی را نسبت به شرایطِ آن روز، تحتِ تأثیرِ محیط و اقوام، خیلی زود شروع کرده بودم، از سوم ابتدایی. به کتاب‌فروشی‌ها و کتابخانه‌ها و کانونِ پرورشِ فکری

کودکان و نوجوانان سر می‌زدند، و از کتاب‌های علمی و داستان کم کم به کتاب‌های فکری و مذهبی و اجتماعی و... سیر می‌کردم. برای خودم در اتاقِ کوچکِ طبقهٔ دوم خانهٔ قدیمیِ مان یک کتابخانه درست کردم.

طبق شرایطِ سنیِ رو به رشد و کنجکاو‌ها و نوجویی‌های آن سنین، ولع و عطشِ شدیدی که از یک سو برای خواندن داشتم و روحیهٔ کناره‌گیری و کم حرفی از سویِ دیگر، به هر موضوعی سرک می‌کشیدم: داستان‌های صمد بهرنگی، مجموعهٔ داستان‌های عزیز نسنین (که بعداً فهمیدم برخی از آنها نوشتهٔ مترجمِ فارسی‌اش بود!)، برخی کتاب‌های صادق هدایت (که بعضی‌شان را اصلاً نمی‌فهمیدم)، کافکا و مترلینگ (که جایزه گرفته بودم و گاه برایم گنگ و نامفهوم بود)، داستان‌های داریوشِ عباداللهی، بعدها کتاب‌های محمود حکیمی که شور و حرارت و انگیزه‌ای مضاعف می‌بخشید و... اما تبعیدِ ناظمِ مدرسه، سیاسی شدنِ آرام آرامِ دایی‌ام که مرا نیز در پیِ خود می‌برد، دوستِ نزدیکِ همکلاسی‌ام که تحتِ تاثیرِ برادرِ بزرگترش به اصطلاح کمونیست شده بود و خدا را زیر سوال می‌برد، و ما با هم بحث می‌کردیم (بعدها وقتی که در دبیرستان نیز همکلاسی بودیم و هر روزه سرِ راهِ مان به خانه، من روزنامهٔ آیندگان را می‌خریدم و تیتِرِ درشت و اولِ روزنامه از حکومتِ کمونیستی در افغانستان خبر می‌داد، او ناگهان گفت "همهٔ دنیا این طوری می‌شود!" و جمله‌اش در ذهنم ثابت ماند) و... به تدریج مرا به مباحثِ تئوریک‌تری در بارهٔ خدا و آفرینش و مذهب و... کشاند.

اما یک حادثهٔ مرا به طورِ اتفاقی با شریعتی آشنا کرد. روی میزِ یک کتاب‌فروشی (یا محلِ عرضهٔ کتاب) چشم‌ام به کتابی از شریعتی افتاد، یک کتابِ جیبیِ کوچک، اولین کتاب: استعمار. نثرِ سحر کننده و تحلیلِ عمیق و گزندهٔ او مرا از دنیایِ سابق‌ام و سرگشتگی‌ها و سرک کشیدن‌های مختلف و ارضاء نشدن و تشنه ماندن و سیراب نشدن، نجات داد.

این همه مقدمه را گفتم تا در اینجا وقتی به تاثیرِ شریعتی بر خودم می‌رسیم، صرفاً مقالهٔ تحلیلیِ مبتنی بر تاثیراتِ شریعتی نباشد که عبارت بود از الف، ب، پ و... یا ۱، ۲، ۳ و... و در شرایطی که شرایطِ سیاسی چنین بود و شرایطِ فرهنگی و سنتی و شبه‌مدرن و... چنان بود، بلکه تحلیل‌ام "تجسمی" باشد و رویکردم وجودی. حال اگر الف، ب، پ و... یا ۱، ۲، ۳ و... هم بکنم دیگر ایرادی ندارد، چون مقدماتِ عینی، تجسمی و وجودیِ تاثیر را در حد

امکان و وسع و توانم ترسیم و تصویر کرده‌ام.

البته هر کس، از جمله متاثرین از شریعتی، حاصل تجربه خاص فردی خویش‌اند. یکی ممکن است از فضایی متاثر از زندگی در یک شهر بزرگ و یا طبقه اقتصادی بالاتر و یا پایین‌تر از من، وارد شهر شریعتی شده باشد، دیگری حتی از فضای طلبگی یک حوزه علمیه و یا از درون بستری که رو به چپ و مارکسیست شدن می‌رفت و یا روندی که به سمت سنتی سیاسی شده و بنیادگرا شدن سیر می‌کرد و... اما من نیز از این دروازه وارد شهر یوسف شده‌ام، از این دروازه هم که آمده‌ام جاذبه‌های این شهر برایم چه بود و چه تاثیراتی بر من گذاشت؟ گذشته‌ام را که مرور می‌کنم می‌بینم شریعتی به چند نیاز و عطش و دغدغه درونی و وجودی من پاسخ می‌گفت:

(الف) دغدغه خانوادگی "مذهبی بودن"، اما مذهبی قابل قبول و به دور از جهل و خرافه.

(ب) دغدغه کنجکاوی و نوجویی و به ایران و دنیا و جهان سرک کشیدن، یعنی دغدغه فهمیدن و آگاه شدن.

(ج) دغدغه مبارزه جویی و مقابله با ظلم و ستم و تبعیض که بعدها واژگان آزادی، عدالت، فقر، گرسنگی، عقب ماندگی بسیاری از مردمان، نفی طبقه، نفی سلطه استعمار و امپریالیسم، شکنجه، اوین، زندانی سیاسی و... نیز آن را ژرف‌تر و تیزتر می‌کرد.

(د) دغدغه معناجویی و غلبه بر شک و تردید فلسفی و درونی و اخلاقی که "نفی خدا" به آن دامن می‌زد.

(ه) دغدغه رقابت با رقیبان فکری که آن روز برای من، در حد محیط پیرامون‌ام، اندیشه چپ بود (و برای برخی دیگر، علاوه بر چپ‌ها، باستان‌گرایی ایرانی، تعصبات فرقه‌گرایی شیعی، شبه مدرنیسم و تجدد ظاهری - که شریعتی از تمدن جدایش می‌کرد، - و...) بود.

(و) دغدغه هویت‌طلبی و اعتماد به نفس که با ماگرایی (شرقی، مسلمان، ایرانی) شریعتی (ما نیز مردمی هستیم) در برابر خود کم‌بینی و تحقیر ایرانیان در مقایسه با عظمت و قدرت غرب پیشرفته دچار خود کم‌بینی می‌شویم.

و) و بالاخره دغدغه و تمایل عصیان گرایانه خاص سنینِ نوجوانی که می‌خواهد منتقد و مهاجم باشد و ادبیاتِ رمانتیک و پُر نقد و طعنه‌آو به همه چیز، از سنتِ روحانیت، قدرت و حکومت، غرب و نیروهای حاکم‌اش و... آن را سیراب می‌کرد.

هر کتابی که می‌خواندم به یکی از دغدغه‌هایم پاسخ می‌گفت و ارضایم می‌کرد، اما کتاب‌های او را که دیگر به سرعت می‌گرفتم و نه می‌خواندم، بلکه می‌بلعیدم، به همه این نیازها و دغدغه‌هایم، یک جا پاسخ می‌گفت. سطحِ دانش و معلوماتِ او نیز نسبت به بسیاری دیگر که کتاب‌هایشان را می‌خواندم، یک سر و گردن بالاتر بود. ادبیاتِ او نه تنها با ذهن‌ام که با کلِ وجود و شعورم، عقل و احساس و اراده‌ام سر و کار داشت. به خودم آگاهی و جهت می‌داد، احساس‌ام را سیراب و تحریک و تربیت می‌کرد و به اراده‌ام قدرت و پشتوانه می‌بخشید. بویژه آنکه او داغ و دردی پُر سوز و درونی و پایان نیافتنی داشت. فقط به دنبالِ حلِ "مجهولات" نبود، از طریقِ معلومات، به دنبالِ راهِ حلی برای دردِ "محرومان" بود. مخاطب‌اش را نیز به انسان بودن، معناداری در زندگی، و فراتر رفتن از خود و تلاش برای ما و برای دیگران. "یک، جلوش تا بی‌نهایت صفرها" و... و نیز آمیزه‌ای از آگاهی و خودآگاهیِ فکری و فلسفی، فرهنگی و دینی، اجتماعی و سیاسی، و تربیتی و انسان ساز بود. آمیخته‌ای شگرف از دانش و فهم و آگاهی (هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون)، حرکت و تلاش و مبارزه (فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما)، و مروجِ پاکی و لطافت و سادگی و گذشت و فداکاری (ان اکرمکم عندالله اتقیکم).

کتاب‌های او سقفِ کوتاهِ فهمِ مذهبیِ جامعه‌ما، و از جمله مرا، به شدت بالا می‌برد، مذهب را برای من که ذهنی استدلالی و تحلیلی داشتم (و همیشه درس ریاضی‌ام بهترین درس‌ام بود و این برایم هم مزایا و هم معایبی به ارمغان می‌آورد) هم باورپذیر و به اصطلاحِ امروزی عقلانی می‌کرد و هم دموکراتیزه و آزادی‌خواه و رهایی‌طلب و هم عدالت‌جو و سرشار از خشم و نفرت از زور و استبداد و تبعیض و ستم و طبقات.

من از این دروازه، وارد شهرِ شریعتی شدم. اما از سویی دیگر، از دروازه‌ی شریعتی به شهرِ بزرگِ میهن‌ام و جهان‌ام نگریستم. بعدها فهمیدم که می‌شد از دروازه‌های دیگری نیز به ایران و جهان وارد شد. دروازه‌ی چریک‌ها، چپ‌ها، محافظه‌کارهای پارلمنتاریست، لیبرال‌های میانه‌رو، یا مذهبی‌های رفرمیستی اما خواهانِ دموکراسی و آزادی، سنتی‌های سیاسی شده‌ی طرفدارِ اجرای شریعت، آکادمیسین‌های طرفدارِ ترجمه و تحقیق و آموزش و... بعدترها فهمیدم که

هر کدام از این دروازه‌ها منظره‌هایی بدیع و مزیت‌ها و معایبِ خاصِ خود را داشته است، از جمله دروازهٔ خود من! و البته طبیعی است که هر فرد بر اساس تجربه‌ای که حمل می‌کند، به دروازهٔ خود اهمیت بیشتری می‌دهد (اگر کوله‌فکرانه و خودخواهانه تنها دروازه را دروازهٔ خویش و بقیه را یکسره گمراهی و تباهی نداند)، و یا با دروازهٔ خویش رابطهٔ عاطفی بیشتری دارد. همان‌گونه که علی گفته است: هر کسی مرا حرفی بیاموزد، مرا بندهٔ خویش ساخته است. اما امروزه که به گذشته می‌نگرم و به مقایسهٔ دروازه‌ها، رویکردها و خروجی‌های آن موقع (و نه در خلا و خیال و تصور کنونی) می‌پردازم، از اینکه از این دروازه به ایران و جهان نگریده‌ام، علی‌رغم آنکه به محدودیت‌ها، خطاها و نقص‌ها و ناکامی‌های آن نیز، حداقل تا حدی، اشراف یافته‌ام، هم چنان راضی و مشغوف‌ام و فکر نمی‌کنم که اگر از دروازهٔ چریک‌ها (علی‌رغم احترامی که شریعتی به آنان می‌گذاشت و من نیز احساسی عاطفی نسبت به آنان دارم، اما به تأسی از شریعتی هیچ‌گاه تحت تأثیر مشی و رویکردشان قرار نگریده‌ام)، سنتی‌ها (که اگر شریعتی نبود یکی از بسترهای پیش‌رویم بود)، چپ‌ها (که باز اگر شریعتی نبود یکی از بسترهای محتمل‌تر فراراهم بود)، میانه‌روهای سیاسی و فکری و... آن زمان، وارد ایران و جهان می‌شدم، راضی‌تر می‌بودم. و بالاخره اگر زیست و زندگی شبه‌مدرن و مرفه و موفق (به‌عنوان یک آکادمیسین، یا مثلاً یک مهندس و پزشک و کارمند و...) می‌داشتم، ارضاءم می‌کرد و نیازهای درونی‌ام را پاسخ می‌داد.

بین ما و شریعتی، یک انقلاب (و یک نظام و حاکمیت) فاصله است. فراز و نشیب‌های این سالیان و تجاربِ آن، که نسل ما با پوست و خون و جان تجربه کرده است، ما را فراتر از شهر شریعتی برده است. اما شریعتی هم چنان خانهٔ پدری (و مادری) ماست و در امتدادِ دروازه‌های که او به روی فکر و زندگی، ایران و جهان، به رویمان گشود، به جهان و زندگی می‌نگریم. هر چند برخی نیز دیگر حوصلهٔ رجوع مجدد به متن او را ندارند و با شریعتی دورانِ جوانیِ خویش که سلف سرویسی با او برخورد می‌کردیم و هر چه نیاز فردی و فکری و روانی و اجتماعی مان بود، خود از او انتخاب می‌کردیم، نسبت برقرار می‌کنند. نسبتی عاطفی و حتی متعصبانه و یا برعکس نقد و نفی. در نقد و نفی او نیز، معمولاً (و نه البته به‌طور مطلق و صادق در مورد همه)، گذشتهٔ خود را نقد و نفی می‌کنیم، تا متن و آراء و رویکردهای او را.

اما مهم‌ترین تأثیری که شریعتی بر مخاطبان آن روز و امروز خویش می‌گذارد، جرأت و جسارت و پرسش‌گری و دانش و پیگیری دانسته‌ها تا انتهای مسیر است، حتی مسیری که خود بدان گام ننهاده باشد. آثار او یک نوع اعتماد به نفس (حتی اگر نگوئیم اعتماد به نفس زیادی و خودبزرگ‌بینانه و مبالغه‌آمیز) به مخاطب خود، برای شکستن و درنوردیدن هر مرزی را می‌دهد.

زبان گاه آنارشیزست - نهیلیست او که گویی همه چیز را غیر جدی می‌گیرد، گاه در نقد چنان تند و تلخ و گزنده است که چیزی برای تعصب و تصلب باقی نمی‌گذارد. اصلاً "روشنفکری"، یعنی همین گشودگی به جهان و درنوردیدن هر آنچه که البته به نادرست و به ناحق سد و مانع این گشودگی شود (به قول خود او که این آزادی را حتی برای خدا هم نمی‌توان فدا کرد).

برایم بسیار جالب است که امثال یوسفی اشکوری، که یک روشنفکر مذهبی است که مثلاً باید پارادوکسیکال و غیر قابل جمع باشد، بسیار با تسامح‌تر و گشوده‌تر با مفاهیم و آموزه‌ها، افراد و جریانات برخورد می‌کند تا برخی روشنفکران لیبرال، چپ و... البته در بین آن نحله‌ها نیز انسان‌های گشوده و روشنفکر بسیارند، اما این گشودگی وجودی با روشنفکری‌شان ارتباط ندارد، بلکه بیشتر به نوع تربیت و شخصیت‌شان مربوط می‌شود).

نمی‌گویم همه مخاطبان و خوانندگان آراء و احوال شریعتی نیز چنین‌اند یا خیر، ولی از دروازه‌ای که من به شهر او می‌نگرم، این چنین می‌اندیشم و گاه از متهم شدن او به تعصب و دشمنی با آزادی و حقوق زنان و نظایر آن، نه مخالف و منتقد، بلکه حتی عصبی می‌شوم و شاهد بوده‌ام انتشار آثار کوچک و جیبی او که پای مخاطبان وسیعی را مستقیماً به متن او گشوده است و دیگر بیش از پیش شریعتی را به طور روشن و رودررو از روی متن‌اش می‌شناسند و نه از تعریفی که بعضی منتقدین و بویژه برخی مخالفین متعصب و پُر از نفرت‌اش به دست می‌دهند، آنان را نیز دچار همین وضع و حال می‌کند!).

دومین تأثیر از مهم‌ترین تأثیرات او بر من (و فکر می‌کنم بر بسیاری از مخاطبان مستقیم آراء و آثارش) این است که آنها را به ترکیب و تلفیقی اندیشیدن سیستمیک دین، دیالکتیکی دیدن روابط و... وامی‌دارد. هر چند نگاه اجتماعی و سیاسی او، شاید برخاسته از شرایط اجتماعی‌اش، رنگ و بوی؟؟؟ دارد، اما آراء تفوریک‌اش مرزها و دوگانگی‌های ماده و معنی، اقتصاد و سیاست و فرهنگ، فرد و ساختار، اخلاق و سیاست، اختیار و جبر و... و حتی

دین و بی‌دینی رایج را به شدت بی‌رنگ می‌کند.

و یا اینکه اتمسفرِ آثارِ او برای مخاطبانِ مستقیمِ آنها، چنان فضایی می‌سازد که از لایه‌های ذهن به اعماقِ روان و درون پا می‌گذارد، و به زبانِ مذهبی، تعلیم و تزکیه را به هم می‌آمیزد و حاصل‌اش این است که مخاطب دیگر نمی‌تواند با زندگیِ روزمره و روزمرگیِ زندگی کنار بیاید. گویی او را دچارِ آگاهی و خودآگاهی و هبوطِ درونی می‌کند، که نیش و زخم و دردش هیچ‌گاه او را ترک نمی‌کند، و از درون انرژی در فرد آزاد می‌کند که در سختی‌ها، سربالایی‌ها و تنهایی‌ها یاری‌اش می‌رساند. این امر هم از شخصیتِ فردیِ خود او بر می‌خیزد و هم از انسان‌شناسیِ فلسفی‌اش که انسان را آمیزه‌ای از عقل، خرد، و شور و احساس می‌داند و امروزه که فضای روشنفکری و سیاسیِ تحول‌خواهانۀ ما، بیشتر از "بحرانِ اندیشه"، دچارِ "بحرانِ انگیزه" است، چقدر به این رویکرد و درون‌مایه نیازمندیم.

ناحقی‌ها و نارسایی‌ها و ناتمامی‌های شریعتی را در بسترِ تجاربِ پس از او و افق‌های تازه‌ای که زندگی و واقعیت به روی همگان گشوده است و فهمِ آن نیز نیازمندِ هوشمندیِ زیادی نیست، می‌توانیم حل کنیم، اما هم‌چنان در حِرمان از فقدانِ نگاهِ دو بُعدی و ادبیاتِ صمیمی و آگاهی‌بخش و اراده‌زا و انگیزه‌دهی که درونِ مان را می‌شکفت و می‌شکافت و نه تنها ذهنِ مان را، که وجودِ مان را، سیراب می‌کرد، در تاسف‌ایم و در انتظار.